



Becoming

شدن

(میشل اوباما از زبان خودش: از کودکی تا بعد از ریاست جمهوری)

www.ketab.ir

سرشناسه: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م.

Obama, Michelle

عنوان و تکرار نام پدیدآور: شدن/ نویسنده میشل اوباما؛ مترجم مریم حیدری، غزاله برزگر غلامی
مشخصات نشر: تهران: فانوس دانش ترویج کتابخوانی، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۵۰۰ ص.

ISBN 978 - 622 - 6484 - 93 - 0

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Becoming

موضوع: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م.

موضوع: رؤسای جمهور - ایالات متحده - همسران - سرگذشتنامه

موضوع: زنان وکیل دادگستری سیاه‌پوست آمریکایی - ایالات متحده - شیکاگو - سرگذشتنامه

شناسه افزوده: حیدری، مریم، - مترجم

شناسه افزوده: برزگر غلامی، غزاله، - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸، ۹ م ۸ الف / E ۹۰۹

رده‌بندی دیویی: ۹۳۷ / ۹۳۲۰۹۲

شماره مدرک: ۵۸۲۶۲۱۷

شدن

نویسنده: میشل اوباما

مترجم: مریم حیدری، غزاله برزگر غلامی

ناشر: فانوس دانش ترویج کتابخوانی

چاپ و صحافی: سلمان فارسی

چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰/۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۴۸۴ - ۹۳ - ۰



انتشارات

فانوس دانش

تلفن‌های دفتر پخش

۰۲۵-۳۷۸۳۴۵۳۰ ۰۹۱۹۱۷۲۹۲۰۰۵

FanoosDaneshOfficial@gmail.com

FanoosDaneshOfficial

www.Fanoosdanesh.ir

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات فانوس دانش می‌باشد.



با عضویت در سایت

از طرح‌های تخفیف ما بهره‌مند شوید.

مقدمه

مارس، ۲۰۱۷

زمانی که فقط یک کودک بودم، رویاهای ساده‌ای داشتم. آرزو داشتم سگی داشته باشم و همین‌طور یک خانه‌ی دو طبقه‌ی پله‌دار که مختص یک خانواده باشد. به دلایلی یک واگن استیشن چهار در می‌خواستم، نه بیوک دو دری که پدرم به آن افتخار می‌کرد و از آن لذت می‌برد. پیوسته به دیگران می‌گفتم وقتی بزرگ شوم می‌خواهم متخصص اطفال شوم. اما چرا؟ چون عاشق سر و کله زدن با بچه‌های کوچک بودم و از طرفی، خیلی زود آموختم که بزرگترها از شنیدن این جواب خوشحال می‌شوند. اووو، دکتر. چه انتخاب خوبی! آن روزها موهایم را خرگوشی می‌بستم و به برادر بزرگترم ریاست می‌کردم؛ و همیشه سعی می‌کردم به هر قیمتی شده در مدرسه نمره‌ی بیست بگیرم. بلندپرواز بودم، اما دقیقاً نمی‌دانستم به دنبال چه هستم. الان فکر می‌کنم یکی از مسخره‌ترین سؤالاتی که می‌شود از یک بچه پرسید این است که وقتی بزرگ شد می‌خواهد چه کاره شود؟ انگار که بزرگ شدن امری مقطعی است، و در یک آن تبدیل به چیزی می‌شوی و تمام.

تا کنون در زندگی کارهای زیادی انجام داده‌ام: وکیل، معاون یک بیمارستان و همچنین مسئول یک موسسه‌ی غیرانتفاعی بوده‌ام که به افراد جوان کمک می‌کند حرفه‌های معناداری خلق کنند. من یک دانش‌آموز سیاه‌پوست از طبقه‌ی کارگر بودم که در کالجی پرزرق و برق درس می‌خواند که اکثراً سفیدپوست بودند. در جلسات و مکان‌های مختلفی، تنها زن، و تنها فرد آفریقایی-آمریکایی بودم. در طول زندگی، یک عروس، زنی که به تازگی مادر شده و پسر از استرس است، و همچنین دختری که با غصه پرپر شده است، بوده‌ام. و اخیراً نیز بانوی اول ایالات متحده‌ی آمریکا بوده‌ام - شغلی که علی‌رغم غیررسمی بودنش فضایی را به من داد که تصورش را هم نمی‌کردم. این جایگاه، گاهی هم‌زمان هم مرا به چالش کشاند و هم متواضعم

کرد؛ هم مرا بالا کشید و هم به گوشه‌ای راند. تازه شروع به پردازش تمام اتفاقاتی کرده‌ام که در طی این سال‌های اخیر افتاده‌اند - از لحظه‌ای در سال ۲۰۰۶ که شوهرم برای اولین بار درباره‌ی کاندیدا شدن برای ریاست‌جمهوری صحبت کرد تا آن صبح سرد زمستان امسال که همراه با ملانیا ترامپ سوار بر لیموزین شدیم تا در مراسم افتتاحیه‌ی همسرش کنارش باشیم همه این‌ها مانند یک سفر بود.

زمانی که بانوی اول هستی، آمریکا بی‌نهایت خود را نشانت می‌دهد. به خانه‌های شخصی حامیان مالی‌ای رفته‌ام که بیشتر شبیه موزه‌های هنری بوده‌اند؛ خانه‌هایی که صاحبانش مالک وان‌های حمامی از جنس جواهرات هستند. همچنین با خانواده‌هایی دیدار کرده‌ام که همه‌چیز خود را در طوفان کاترینا از دست داده‌اند و در میان موجی از اشک‌ها سپاس‌گزارند که یک یخچال و گاز سالم دارند. با افراد سطحی‌نگر و متظاهر روبه‌رو شده‌ام، اما در مقابل با افرادی همچون معلمان، همسوان نظامیان و بسیاری دیگر ملاقات کرده‌ام که روح بزرگ و قوی آن‌ها باعث حیرت است. و کودکان زیادی را ملاقات کردم - بسیار زیاد، از سرتاسر جهان - که لبخند را بر لبانم آورده‌اند و مرا سرشار از امید کرده‌اند و باعث شده‌اند زمانی که در زمین‌های یک باغ می‌گشتم، برای مدتی لقب خود را فراموش کنم.

از زمانی که ناخواسته به فضای عمومی جامعه پا گذاشتم، هم به‌عنوان قوی‌ترین زن جهان ستایش می‌شدم و هم به‌عنوان «زن سیاه‌عصبانی» نکوهش. تمایل داشتم از معترضانم پرسش کنم که کدام بخش از این عبارت بیشتر برای آن‌ها اهمیت دارد - «عصبانی»، «سیاه» یا «زن»؟ هنگام گرفتن عکس یادگاری با افرادی که در تلویزیون ملی به همسرم توهین می‌کردند لبخند می‌زدم، با وجود این، این افراد می‌خواستند که یک قاب عکس یادگاری در طاقچه‌ی خانه‌ی خود داشته باشند. درباره‌ی بخش لجن‌زاری در اینترنت شنیده‌ام که همه‌چیز درباره‌ی مرا زیر سؤال برده است؛ تا آنجایی که شائبه‌ای درباره‌ی هویت جنسی من ایجاد کرده است. زن هستم یا مرد؟ یکی از اعضای کنگره‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا، اراجیفی درباره‌ی اندامم گفته بود و من ناراحت و عصبانی شدم اما بیشتر از همه سعی کرده‌ام با لبخندی از همه این‌ها بگذرم.

هم‌چنان چیزهای زیادی وجود دارد که نمی‌دانم، درباره‌ی آمریکا، زندگی و آنچه در آیند رخ می‌دهد، اما خودم را می‌شناسم. پدرم، فریزر، به من یاد داد که سخت‌کوش باشم، اغلب

بخندم، و سر حرفم بمانم. مادرم، ماریان، به من نشان داد که چگونه صاحب فکر باشم و از ایده‌ام استفاده کنم. همراه با خانواده، در آپارتمان کوچکی که در بخش جنوبی شیکاگو داشتیم زندگی می‌کردیم، آن‌ها به من کمک کردند تا ارزش را در قصه‌ی زندگی خودمان، خودم و حتی قصه‌ی بزرگتر کشورمان پیدا کنم. حتی زمانی که این قصه زیبا و عالی نباشد. حتی زمانی که بیشتر از آنچه که می‌خواهی واقعی است. قصه‌ی تو، همان چیزی است که داری، همان چیزی که برای همیشه خواهی داشت و مالکش هستی.

به مدت هشت سال در کاخ سفید زندگی کرده‌ام، جایی که پله‌های زیادش را نمی‌توانستم بشمارم (به‌علاوه‌ی آسانسورها، یک سالن بولینگ، و باغبانی مختص فضای داخلی). در تخت‌خوابی می‌خوابیدم که از جنس کتان ایتالیایی بود. وعده‌های غذایی ما توسط تیمی از سرآشپزها در کلاس جهانی تهیه می‌شد و افراد حرفه‌ای این غذاها را سرو می‌کردند که حتی از خدمه‌ی تمام هتل‌ها و رستوران‌های پنج ستاره هم بیشتر دوره دیده بودند. نیروهای سرویس مخفی با گوشی‌ها، اسلحه‌ها و حالت چهره‌ای که عمداً بی‌تفاوت است، در خارج خانه‌ی ما ایستاده بودند، و بیشترین تلاش خود را می‌کردند که مداخله‌ای در زندگی شخصی ما نداشته باشند. درنهایت، به نوعی به این شرایط عادت کرده بودیم - به شکوه غریب خانه‌ی جدیدمان و همچنین حضور همیشگی و در سکوت افراد دیگر.

کاخ سفید همان جایی است که دو دخترمان در راهروها کوپ بازی می‌کردند و در چمن‌های جنوبی^۱ از درخت‌ها بالا می‌رفتند؛ همچنین، جایی که باراک تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و در اتاق معاهده^۲ مشغول مطالعه‌ی دقیق جلسات و پیش‌نویس سخنرانی‌ها بود؛ در همین خانه بود که یکی از سگ‌هایمان به نام سانی^۳ گاهی روی فرش کثیف‌کاری می‌کرد. می‌توانستم روی بالکن ترومن^۴ بایستم و توریست‌هایی را تماشا کنم که مونوپاد (تک‌پایه‌ی گوشی) را داخل حصارهای آهنی می‌کردند تا با ژست خاصی سلفی بگیرند، و سعی می‌کردند حدس بزنند که داخل چه اتفاقی می‌افتد. روزهایی بود که از بسته بودن پنجره

1. South Lawn

2. Treaty Room: اتاق خصوصی رئیس‌جمهور آمریکا در طبقه دوم کاخ سفید که مخصوص مطالعه است.

3. Sunny

4. Truman Balcony

به دلیل مسائل امنیتی، احساس خفگی می‌کردم، اینکه بدون همه‌هم نمی‌توانستم کمی هوای تازه بخورم. روزهایی بودند که به خاطر باز شدن گل‌های سفید مگنولیا در بیرون، سروصدای هر روزه‌ی تجارت دولتی، و شکوه یک خیرمقدم نظامی پر از بهت و هیجان می‌شدم. روزها، هفته‌ها، و ماه‌هایی بودند که از سیاست تفر داشتیم. و همین‌طور لحظه‌هایی بودند که زیبایی این کشور و مردمانش آن‌چنان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد که نمی‌توانستم صحبت کنم.

و بعد همه چیز تمام شد. حتی زمانی که انتظارش را داری، حتی وقتی که هفته‌های پایانی را درگیر خداحافظی‌های احساسی هستی، آن روز باز هم بسیار مبهم است. دستی بر روی انجیل قرار می‌گیرد، و بار دیگر قسمی تکرار می‌شود. لوازم یک رئیس‌جمهور خارج می‌شود، در حالی که لوازم دیگری وارد می‌شود. در طول چند ساعت کمدها خالی و دوباره پر می‌شوند. همین‌طور، سرهای جدید بر روی بالشت‌های جدید گذاشته می‌شوند - سرهایی با روحیات و رویاهای جدید. و زمانی که پایان می‌یابد و زمانی که برای آخرین بار پای خود را از معروف‌ترین آدرس جهانی بیرون می‌گذاری، به انواع مختلفی رها می‌شوی تا دوباره خود را پیدا کنی.

بنابراین، اجازه دهید از اینجا شروع کنم، از اتفاق کوچکی که از رخ دادن آن زمان زیادی نمی‌گذرد. در خانه‌ی آجری قرمز رنگی هستم که اخیراً خانواده‌ام نقل مکان کرده‌اند. خانه‌ی جدیدمان در دو کیلومتری خانه‌ی قدیمی‌ترمان در خیابانی در یک منطقه‌ی ساکت قرار دارد. نقل مکان‌مان همچنان ادامه دارد. چنین اثاثیه در اتاق پذیرایی همانند کاخ سفید است. یادگاری‌هایی در خانه داریم که به یادمان می‌آورند این اتفاقات واقعی بودند (همچون عکس‌های خانوادگی‌مان در کمپ دیوید، ظروف دست‌سازی که دانش‌آموزان بومی آمریکا به من دادند، کتابی که نلسون ماندلا آن را امضا کرده بود). اتفاق عجیب این شب، عدم حضور همه‌ی اعضای خانواده بود. باراک در سفر بود. ساشا با دوستانش بیرون رفته، و مالیا در نیویورک مشغول کار و زندگی بود، و سال قبل از کالج را سپری می‌کند. فقط من بودم و دو سگ‌مان و یک خانه‌ی ساکت و خالی که در ۸ سال اخیر نمونه‌اش را ندیده بودم.

و من گرسنه بودم؛ از اتاق خواب‌مان به سمت پله‌ها پایین آمدم در حالی که سگ‌ها پابه‌پا دنبالم می‌آمدند. در آشپزخانه، در یخچال را باز کردم، کمی نان پیدا کردم و دو تکه‌اش را برداشتم و در توستر قرار دادم. در کابینتی را باز کردم و ظرفی را بیرون آوردم. می‌دانم چیزی که

می‌گویم عجیب است، اما اینکه ظرفی را خودم بردارم بدون اینکه کسی قبلش به من اصرار کند که آن را برایم بیاورد، و به تنهایی بایستم قهوه‌ای شدن نان در توستر را تماشا کنم، همگی احساس برگشتن به زندگی قبلی‌ام را در من ایجاد می‌کرد، و یا شاید شروع اعلام حضور زندگی جدیدم بود.

در آخر، فقط نان تست درست نکردم بلکه یک نان تست پنیری درست کردم. تکه‌های نان را درون مایکروویو گذاشتم و یک تکه پنیر چدار چرب و چسبنده را بین آن‌ها قرار دادم. سپس ظرفم را به حیاط پشتی بردم. لازم نبود به کسی بگویم که می‌روم؛ فقط رفتم، با پای برهنه و شلوارک. بالاخره سرمای زمستان بیشتر شده بود. گل‌های زعفران داشتند از بستر دیوار حیاط پشتی بیرون می‌زدند. هوا بوی بهار را می‌داد. بر روی پله‌های ایوان نشسته بودم، و گرمای خورشید که در طول روز تابیده بود را در سنگ‌های زیر پاهایم حس می‌کردم. سگی در دور دست‌ها شروع به پارس کرد، و سگ‌های خودم برای گوش کردن، ساکت شدند، به نظر می‌رسید در آن لحظه گیج شده بودند. به نظرم آمد که انگار صدای ناجوری شنیده باشند، چون در کاخ سفید همسایه نداشتیم چه برسد به سگ‌های همسایه. برای آن‌ها، همه چیز جدید بود. هم‌زمان که سگ‌ها خیز برداشتند تا فضایی حیاط را بشناسند، من نیز در تاریکی نان تستم را خوردم و در بهترین حالت تنهایی را احساس کردم. ذهنم درگیر گروه نیروهای محافظتی مسلحی نبود که در کمتر از ۱۰۰ متری ما در یگان سفارشی درون گاراژ پست می‌دادند، و یا این حقیقت که هنوز نمی‌توانم بدون مأموران امنیتی از یک خیابان عبور کنم. درباره‌ی رئیس جمهور جدید فکر نمی‌کردم، و حتی درباره‌ی رئیس جمهور قدیمی.

در عوض به این فکر می‌کردم که چگونه در عرض چند دقیقه به داخل خانه برگردم، ظرفم را درون سینک بشورم، به رختخواب بروم، و شاید پنجره‌ای را باز کنم تا بتوانم هوای بهاری را استشمام کنم - چقدر این کار با شکوه است. همچنین، فکر می‌کردم که این سکونت اولین فرصت واقعی برای فکر کردن را به من بدهد. به‌عنوان بانوی اول، به پایان یک هفته‌ی شلوغ رسیده بودم و لازم بود چگونگی شروعش را به یاد آورم. اما این بار دیگر متفاوت است. دخترانم زمانی که به کاخ سفید پا گذاشتند اسباب‌بازی‌هایی به نام «پالی پاکت»^۱ داشتند، و

پتویی که اسمش را بلنکی گذاشته بودند، و یک ببر عروسکی به نام تایگر؛ اما آن‌ها اکنون نوجوان هستند؛ دختران جوانی که برنامه‌ها و هویت خودشان را دارند. شوهرم بعد از کاخ سفید، در حال تطبیق خودش با زندگی است تا نفسی تازه کند. من نیز اینجا هستم، در این خانه‌ی جدید، با حرف‌های زیادی که برای گفتن دارم.